

بخش ۸

تلویزیون شیراز

دیگر از لباس نظامی پوشیدن و احساس چابکی کردن و مانند فنر از جا جهیدن کاری ساخته نبود. با پوتین‌هایی که می‌پوشیدم و همواره احساس می‌کردم می‌توانم با آنها بجهم و نیروی پایان‌ناپذیری را که در جسم و جانم می‌دوید به پرواز بدل کنم، با شلوار نظامی تنگ و چسبان پوشیدن، با عرق‌گیر کلفت و زیتونی تیره رنگ به تن کردن، و نمایشی از جوانی و تحرک که بیشتر از هر چیز می‌خواست توجه دخترهای خوشگل را که در جشن هنر فراوان بودند جلب کند، داشتم به کجا می‌رفتم؟ در واقع، من به جای مبارزه، به جای صرف آن نیروی پایان‌ناپذیر برای تحقق آلام، دلم را به بازی‌های جذاب رایج خوش کرده بودم و نقش عامل یاری‌دهنده و تبلیغاتی آن دستگاه جهنمی را بازی می‌کردم.

آیا من دیوانه بودم و می‌خواستم خود را رنج بدهم و از چیزی لذت نبرم، و از امکاناتی که در اختیارم بود دوری‌گزینم، و یا آن درد دیرینه داشت ریشه‌های درون مرا می‌سوزاند و آرامش را از من می‌گرفت؟

آن شب حسابی گریه کردم، مست مست بودم و به همه چیز فحش می‌دادم، بچه‌ها را مسخره می‌کردم، حتی توی جوی آب خوابیدم و وقتی مرا به زور بیرون آوردند با همه دعوا کردم. چنان بی‌تاب شده بودم که امواج درد از وجودم به بیرون فوران می‌زد. اشک‌هایم شور بود و چشمانم را می‌سوزاند و دیدم را تار می‌کرد. هرچه مژه می‌زد

پرده^۵ تار پیش چشمانم کنار نمی رفت. حتی مینو هم نمی توانست آرامم کند. غرق گریه ای بی اختیار بودم که از اعماق وجودی که متعلق به من نبود سرچشمه می گرفت. در آن حال و هوا، و درنومیدترین روزها دوباره نگار را دیدم. مدت ها بود با هم قطع رابطه کرده بودیم و یک دیگر را نمی دیدیم. وقتی مرا دید، مثل کسی که گمشده اش را یافته باشد، به سویم آمد و دستانش را دور گردنم انداخت و مرا بوسید. رفتارش کاملاً فرق کرده بود و گوئی آن دوری ارزش های مرا برای او باز نموده بود. بازیافت او برایم غنیمت بود. به او نیاز داشتم. می خواستم به چیزی پناه ببرم. گیج و منگ بودم. فکر می کردم با او می توانم مینو را فراموش کنم، با او می توانم آن سرگیجه را از خودم دور سازم. با میل به سوی نگار رفتم. می خواستم او را با خودم به همه جا ببرم و به همه نشان بدهم. او هم به من نیاز داشت. ما به هم آرامش می دادیم. اما او نه حاضر بود به آن تئاترها و کنسرت ها بیاید و نه با من در ملاء عام دیده شود. از جشن هنر متنفر بود. و چون برایش شرح داده بودم که تنظیم برنامه های فیلم برداری از جشن هنر دست خودم است، چندبار به من انتقاد کرده بود که چرا وقتی که مجبور نیستم، باز به فیلم برداری از آن مراسم می پردازم. معتقد بود که زندگی ما ناپایدار است و مرا نصیحت می کرد و بهتر می دید که روابط خصوصی بر مبارزه اش سایه نیندازد. چند بار به خانه او رفتم و دیدم که زندگی مرتبی دارد و در پستوی اتاقش یک پوستر به دیوار کوبیده است که یک عده کارگر را بازو در بازو و در حال یک پیشروی پرصلابت نمایش می دهد. این تصویری بود که مدام در ذهن من شکل می گرفت و محو می شد، و حتی در آن سلول چند نفره، در کنار جمشیدی و شاعر نیز برایم تکرار می شد.

همان روز جمشیدی را از سلول ما بردند و مرتضی سیاه پوش را به جای او پیش ما فرستادند. مرتضی نیز از دوستان شکوه فرهنگ بود که در کیهان به عنوان گزارش گر کار می کرد و توسط او به طیفور معرفی شده و طیفور هم او را برای انجام برخی از عملیات پشتیبانی در نظر گرفته بود. بعد یکی از دانشجویان خارج کشور به نام عدالت را هم به سلول ما آوردند. او برای دیدار کوتاهی به ایران آمده و در رابطه با گروه ما

دستگیر شده بود. او پسر با روحیه، فعال و آگاهی بود و برای اولین بار اطلاعات دست اولی از جنبش کنفدراسیون، تاریخ و مبارزات آن برای ما گفت که خیلی جالب به نظرمان می رسید. در آن چند روزی که با هم بودیم، به جز شاعر، جمع سه نفری ما خیلی گرم شد. من نتوانسته بودم اطلاعات چندانی از جمشیدی در مورد نوع فعالیتش با افراد دیگر بگیرم. حضور شاعر در کنار ما و احتیاط کاری جمشیدی مانع از بحث روی این موضوع بود. اما سیاه پوش روحیه بهتری داشت و تا آن جا که می دانست ماجراها را برای من توضیح می داد.

او از سوابق کار بچه ها چندان اطلاع نداشت. فقط این قدر می دانست که ابتدا قرار بوده است شکوه فرهنگ، با همکاری طیفور بطحائی و به اتفاق مریم اتحادیه که از خویشان اردشیر زاهدی بود و به دربار رفت و آمد داشت، اطلاعاتی در مورد امکان به گروگان گرفتن شهناز پهلوی برای آزادی زندانیان سیاسی فراهم آورند و سپس عملیاتی به همین منظور صورت دهند. خود سیاه پوش قرار نبوده در این عملیات که در مراحل اول شناسائی بوده است نقشی بازی کند. اما، وقتی این طرح به خاطر انجام طرح گروگان گیری رضا پهلوی منتفی می شود، قرار می گذارند که او نیز در عملیات ما شرکت کند و در بخش پشتیبانی کارهایی انجام دهد.

با شنیدن این اطلاعات، من بلافاصله به یاد روزی افتادم که طرح گروگان گیری را برای طیفور شرح دادم. آن روز او بسیار خوشحال شد و برایم به صورت مختصر توضیح داد که خودشان هم طرح مشابهی داشته اند که با پیش آمدن طرح ما آن را منتفی اعلام خواهند کرد. و من در آن لحظه در سلول زندان دریافتم که منظور از «طرح مشابه» همین طرح گروگان گیری شهناز پهلوی بوده است.

البته من به این آسانی ها موضوع گروگان گیری رضا پهلوی را با طیفور در میان نگذاشته بودم. بعد از جشن هنر سال پنجاه و یک، با توجه به آن روحیه و حالتی که داشتم تصمیم گرفتم به تهران برگردم. دوباره با نگار به هم زده بودم و حال خوشی نداشتم. او که این بار هم می خواست و اصرار می کرد که مرا به گروه خودشان بکشاند و

موفق نشده بود، چند بار بداخلاقی کرد و باز به حالت دعوا از من جدا شد. بعد من در یک حالت عجولانه به سراغ کرامت رفتم. اما او را نیافتم. برای تماس با او نه تلفنی در اختیار داشتم و نه محل مشخصی برای قرار وجود داشت؛ بلکه، این کرامت بود که همیشه به من زنگ می زد و به سراغم می آمد. اما من خانه او را که پیش پدر و مادرش زندگی می کرد بلد بودم. او چون کار نمی کرد توان پرداخت کرایه خانه مجزا را نداشت و هیچ وقت هم حاضر نبود کمک مالی مرا بپذیرد. یک روز عصر راه افتادم و به یکی از محلات شلوغ جنوب شهر شیراز که او در آن زندگی می کرد رفتم. محله کثیف و پرجمعیتی بود که کوچه های باریک پر رفت و آمد و جوی های پر از لجن داشت، و از همه جا بوی شاش و پیاز داغ و گوشت نیم پز به مشام می رسید. زن ها در دسته های دوسه تائی جلوی درها نشسته بودند و تخمه می شکستند و همه چشم ها عبور مرا به مثابه آدمی غریبه می پائید. وقتی او را نیافتم برگشتم و تصمیم گرفتم دیگر به آن محله نروم تا خود کرامت با من تماس بگیرد. اما از او خبری نبود.

چندی بعد تصمیم گرفتم به تهران منتقل شوم و در آن جا که محیط بازتری بود به فعالیت پردازم. اما برای انتقال به تهران، لازم بود که یکی از فیلم برداران تهران به جای من به مرکز تلویزیونی شیراز بیاید. وقتی با سیروس هدایت، مدیر تلویزیون در این باره صحبت کردم، او خیلی متاسف شد. روابط ما با هم خیلی خوب بود و او از شیوه کار من و توانائی های فنی ام خشنودی کامل داشت و من که بسیار فعال بودم و به اتفاق رضا رضی که او نیز از فیلم برداران همدوره ام در مدرسه سینما بود همه کارهای نور، استودیو، ضبط برنامه های تلویزیونی، کارهای لابراتوار، و پخش برنامه های محلی و فیلم برداری از مناطق و شهرستان های استان فارس را بدون آن که سیروس هدایت حتی از جزئیات و یا نوع برنامه ریزی هایش اطلاع داشته باشد به انجام می رساندیم. از این رو، هدایت نگران بود که اگر فرد دیگری به جای من به آن مرکز تلویزیونی بیاید نتواند این کارها را بدون دردسر انجام دهد. به همین خاطر به من پیشنهاد کرد که از رفتن به تهران خودداری کنم و او در مقابل، بعد از یک سال، یک بورس تحصیلی فرانسه برای من در نظر بگیرد که

بتوانم در رشته‌های دیگری از سینما در مدارس آن‌جا درس بخوانم و با سیستم کار تلویزیون‌های اروپائی آشنا بشوم. اما من که رؤیاهای دیگری در سر داشتم، دیگر نمی‌خواستم حتی برای یک مدت کوتاه هم در شیراز بمانم.

اولین کسی که حاضر شد به جای من به شیراز بیاید، طیفور بطحائی بود که همراه همان سال، یعنی یکی دو هفته بعد از جشن هنر شیراز، از مدرسه سینما در تهران فارغ‌التحصیل می‌شد و سیروس هدایت او را هم می‌شناخت و موافقت کرد که جای مرا در تلویزیون شیراز بگیرد. به این ترتیب، به تهران برگشتم و عملاً رابطه سیاسی‌ام نیز با طیفور قطع شد.

طبعاً محیط بزرگ تهران می‌توانست امکانات تازه‌ای در اختیار من بگذارد. بی‌درنگ بعد از بازگشت، در قسمت کمرامن‌های استودیوهای تلویزیون مشغول به کار شدم. تقسیم کار تلویزیون تهران، به دلیل فراوانی تولید و وجود انبوه برنامه‌ها و افراد حرفه‌ای حساب و کتاب دقیقی داشت و من مانند شیراز نمی‌توانستم به هر کاری که دلم می‌خواست پردازم؛ بلکه، در عرصه مشخص و محدودی که عبارت بود از فیلم‌برداری در استودیوهای تلویزیونی کار می‌کردم و دیگر از دامنه حرکات و فعالیت‌های آزادم در محیط کاری خبری نبود. این کار ضمن داشتن معایب، محاسنی هم داشت که من آن را به فال نیک می‌گرفتم و تصور می‌کردم که به این ترتیب وقت بیشتری برای کار در زمینه‌های مورد علاقه خود خواهم داشت.

کوشیدم که ارتباط‌های تازه‌ای برقرار کنم. به سراغ حسین زندباف رفتم و در دایره‌ای از بچه‌های دیگر گشتم و بررسی کردم که بینم در میان کسانی که از قبل می‌شناختم چه امکان فعالیت مشخصی می‌توانم پیدا کنم. از نتیجه جستجوهایم تقریباً ناامید شدم. بیشتر بچه‌های تلویزیون و یا کانون پرورش فکری و یا بچه‌های کارگاه نمایش و سینمای آزاد مشغول به کار خود بودند و به فعالیت‌های سیاسی توجه نداشتند. به ویژه بچه‌های تلویزیون، و خیلی از هم‌دوره‌ای‌های قبلیم در مدرسه سینما، با پایان یافتن دوره دانشجویی و مشغول شدن در مشاغل معین و دریافت حقوق‌های ماهیانه قابل

توجه به راه و روال تازه‌ای پا گذاشته بودند که آن‌ها را از روح و خصلت دوران پیش دور می‌کرد. عده‌ای از بچه‌های کارگاه نمایش، مثل فریبرز سمندر پور، اسماعیل خلیج، هوشنگ توزیع که من زمانی با آن‌ها قاطی و ایام شده بودم در دنیای ویژه نمایش صرف غرق بودند و به سیاست علاقه‌ای نشان نمی‌دادند. چندتائی مثل جمیله ندائی و زاهد، فرهاد مجدآبادی هم بودند که ضمن نشان دادن گرایش به فعالیت‌های سیاسی، باز دایره ارتباطات‌شان عمدتاً با همان آدم‌های غیرسیاسی بود و برای کار معین چریکی نمی‌شد به آن‌ها پیشنهادی داد. البته در میان این‌ها، من با جمیله ندائی بیشتر نزدیک بودم و بعد از یک فیلم برداری مستند از زندگی خانوادگی او، با او ایام شده بودم و گرایش‌ها را دیکال و تندی در او می‌دیدم. ولی این رابطه نیز به جایی منجر نشد. آن‌ها یک جور به تئاتر معتاد شده و جادوی آن توی تن‌شان رفته بود. اما من این طور نبودم. نه ادبیات و نه سینما آن قدر روی من تاثیر نگذاشته بود که از عشق آن‌ها سر از پا نشانم. ولی آن‌ها انگار بعد از تئاتر هم توی صحنه بودند و ادامه نقش‌شان را بازی می‌کردند. و زندگی مرتب نقش‌های تازه جلوی‌شان می‌گذاشت که بازی کنند.

در این مدت، تنها توانستم با ناصر زراعتی، شهلا اعتدالی و یکی دونفر دیگر که بعداً یکی‌شان به نام علی هاشمی که با زیبا (زهرا) کاظمی ازدواج کرده بود و ساواکی از آب در آمد و به آن دختر هم کلی ضربه زد، ارتباطی برقرار کنم و قرارهایی برای فعالیت در نوعی سینمای زیرزمینی به سبک آمریکای لاتین بگذارم؛ اما، با عدم حضور من در اولین جلسه آن‌ها، و به ویژه پس از ضربه خوردن آن‌ها بعد از آن جلسه، این ارتباط هم از میان رفت. از دانشگاه تهران هم خبرهای تازه نمی‌رسید. عمده روابط من در این زمان محدود به عرق خوری‌ها و گشت و گذارهای شبانه با حسین زندباف و فرهاد قیصری، داود یوسفیان و یکی دوتای دیگر از بچه‌های کانون پرورش فکری بود. زندباف، بعد از زندان، دیگر تمایلی به کار سیاسی نشان نمی‌داد. ولی، اخلاق و خصوصیات فردیش مرا جلب می‌کرد و سبب تداوم ارتباط‌مان شده بود. زندباف که بعد از زندان زیر فشار ساواک بود و امکان استخدام در جایی را نداشت، توسط سفارش‌های من به برادر

حسین سماکار، شغل خوبی در کانون پرورش فکری گرفته بود و دوست دختری به نام آذر (که بعد از انقلاب فهمیدیم ساواکی بوده است) هم از کارمندان کانون داشت که به جمع ما پیوسته بود و همه جا هم راه ما می آمد. فرهاد قیصری هم، که جوان خوش سیما و شجاعی بود، و به خاطر جدائی پدر و مادرش مدت ها زجر کشیده و تقریباً آواره بود و در خانه بچه های مختلف زندگی می کرد، باز امکان شغلی خوبی در کانون پیدا کرد و رابطه اش با من خیلی محکم بود. برادر من حسین، ضمن این که با عقاید من توافقی نداشت ولی از هرگونه کمک به دوستان و بچه های که من سفارش استخدام شان در کانون را می کردم خودداری نمی کرد و بهترین امکانات را به آنها می داد.

ارتباط من با این بچه ها و توجهم به فعالیت های کانون سبب شد که من هم به فکر فعالیت در آن محیط بیفتم. کار در استودیوی تلویزیون تهران، و شرکت در برنامه های استودیوی که سطح هنری و کیفی اش نسبت به کار فیلم برداری در بیرون از استودیو پائین تر بود مرا آزار می داد. رشته اصلی من در مدرسه سینما فیلم برداری با دوربین های فیلم بود نه با دوربین ویدئویی. این موضوع تا زمانی که من در شیراز کار می کردم چندان نمودی نداشت. زیرا من آن جا به هرکاری که دوست داشتم دست می زدم. اما در تهران، کار محدود استودیوی مرا بی زار کرد و واداشت که استعفا بدهم. از این رو، روزی به مدیر قسمت ویدئو که فریدون باغ شمالی بود رجوع کردم و گفتم که دیگر حاضر نیستم در این قسمت کار کنم و یا به قسمت فیلم برداران خارج از استودیو می روم و یا استعفا می دهم. باغ شمالی که مرد جا افتاده و مهربانی بود، از من خواست که در این کار عجله نکنم و یادآوری کرد که من به دلیل تعهدی که به تلویزیون داده ام، باید حداقل پنج سال در آن جا کار کنم تا اجازه استعفا داشته باشم. ولی گوش من به این حرف ها بدهکار نبود و بعد از گفتگو با او دیگر به سرکار نرفتم.

در این فاصله، عید نوروز دوباره فرارسید به شیراز رفتم و در آن جا مهمان طیفور بودم. این بار موفق شدم کرامت را هم ببینیم. کرامت از دیدن من خیلی خوشحال شده بود و دو سه روزی که آن جا بودم مرتب پیش ما می آمد. در فرصتی، به تنهایی با او

به گفتگو پرداختم و از روزی که به در خانه‌اش رفته بودم صحبت کردم، و ماجراهائی را که در آن مدت گذرانده بودم برایش شرح دادم و درباره طیفور هم بدون آن که به فعالیت مشترکم با او اشاره کنم حرف زدم و نظرش را درباره او پرسیدم. کرامت نظر خیلی مثبتی نسبت به طیفور ابراز کرد. و چون من برای نظر او اعتبار زیادی قائل بودم به این نتیجه رسیدم که دور شدنم از طیفور اشتباه بوده است. و به همین دلیل در فرصتی که پیش آمد ابراز علاقه کردم که دوباره با طیفور ارتباط سیاسی داشته باشم و در فعالیت‌هائی که احتمال می‌دادم هم‌چنان درگیرشان است شرکت کنم. طیفور هم از این تغییر روش من استقبال کرد و رابطه سیاسی ما دوباره برقرار شد. منتها این بار، برعکس گذشته، من در تهران بودم و طیفور در شیراز.

پس از استعفا از تلویزیون، مدتی بی‌کار ماندم و عاقبت برادرم حسین، پیشنهاد کرد که به عنوان فیلم‌بردار و یا هر عنوان دیگری که بخواهم در کانون پرورش فکری کار کنم. من پیشنهاد او را پذیرفتم و به عنوان معلم سینما برای بچه‌ها در کتابخانه‌های کانون مشغول به کار شدم. کار با بچه‌ها مرا به دنیای تازه‌ای وارد کرد. دنیای راست‌گوئی‌های بی‌باکانه، و شفافیت نگاه‌های مشتاق و جستجوگر.

پیش از آن من با این دنیا از طریق برادر کوچکترم مهدی، که در کتابخانه‌ها با بچه‌ها کار کرده بود آشنا بودم. مهدی مجموعه‌ای از نوشته‌های این بچه‌ها را از کتابخانه‌های سراسر تهران گردآورده بود که بعد از تماشای فیلم‌هائی که برای‌شان نشان می‌داد نوشته بودند. بچه‌ها در این نوشته‌ها، دنیائی از تخیل‌های ناب و برخوردارهای سالم و طبیعی یک انسان را با مسائل تصویر کرده بودند که خواننده را شدیداً به هیجان می‌آورد. من هم به کتابخانه‌های مختلف می‌رفتم و در دنیای ناب بچه‌ها در می‌غلطیدم. بعد وقتی تا خانه پیاده برمی‌گشتم، تمام طول راه را به طرح‌هائی که می‌خواستم در این باره تهیه کنم می‌اندیشیدم. بچه‌ها در مقابل سینما، این دنیای مرموز جذاب، واکنشی تخیلی-واقعی داشتند و تخیل و واقعیت، در نگاه آن‌ها چنان ترکیبی می‌یافت که من داشتم واقعیت سینما را از منظر آن‌ها باور می‌کردم.

داستان‌هایی در نظر داشتم که در آن‌ها بچه‌ها، به جای کوچه، از خانه‌های‌شان پا به درون سطح نازک و شکنندهٔ دنیای فیلم می‌گذاشتند و اگر غفلت می‌کردند، زمین زیر پای‌شان می‌شکست و آن‌ها با سر به زمین واقعیت فرومی‌افتادند. دنیای رنگین و لطیف بچه‌ها مرا از آن تفکرات خشن انقلابی دور می‌کرد که ناگهان، بعد از دوماه، یک روز که برای دیدار یکی از بچه‌ها به تلویزیون رفته بودم، باغ شمالی، مرا دید و دستم را گرفت و کلی از دیدنم ابراز خوشحالی کرد، و مرا به زور پیش، فریدون میلانی‌نیا مدیر فنی تلویزیون برد. من نمی‌خواستم بروم. ولی او اصرار داشت که من باید هم‌چنان در تلویزیون کار کنم. با هم به نزد میلانی‌نیا رفتیم و او هم از نبودن من در تلویزیون ابراز ناراحتی کرد و از من خواست که به کارم برگردم. در پاسخ آن‌ها گفتم که حاضر نیستم به محیط خشک استودیوها برگردم. و میلانی‌نیا پذیرفت که علی‌رغم دستور رضا قطبی که خواسته بود برای پنج سال تمام کمرامن‌های تمام مراکز تلویزیونی ایران از فارغ‌التحصیلان فیلم‌برداری مدرسه سینما تامین شوند، من به قسمت فیلم‌برداران بروم و امکان کار در بیرون از استودیو را داشته باشم.

به این ترتیب دوباره به تلویزیون برگشتم و درست در همان روزها بود که با رضا علامه زاده که از فیلم‌برداری‌های مستندش در شمال برگشته بود برخوردم و طرح گروگان‌گیری را ریختیم.

در این زمان، از ارتباط دوبارهٔ من با طیفور بیش از دوماه نمی‌گذشت و ما بعد از سفر عید، دوبار بیشتر هم‌دیگر را ندیده بودیم. اما با پیش آمدن طرح گروگان‌گیری، من بهتر دیدم که دربارهٔ رابطه‌ام با طیفور و گروهی که جزوش بودم ارزیابی تازه‌ای بکنم. از آن‌جا که همکاری با طیفور، و فعالیت در آن گروه می‌توانست خطرهایی برایم پدید آورد، که منجر به دستگیریم شود و اجرای طرح مشترکم با رضا علامه‌زاده را از میان ببرد، تصمیم گرفتم رابطه‌ام را با او قطع کنم و فقط به فعالیت برای تحقق طرح تازه‌مان بپردازم.

از این رو در اولین دیدار با طیفور اعلام کردم که دیگر نمی‌خواهم فعالیت سیاسی

کنم. البته، در ابتدا کلی مقدمه چینی کردم و طوری از ارزش‌های زندگی روزمره و معمولی که پیش از آن یک‌سره در نفی‌اش حرف می‌زدم، سخن گفتم که احتمال هرگونه سوءظن را از میان ببرم. طوری سخن گفتم که گوئی شرایط تازه زندگی در من تغییراتی به وجود آورده و مرا نیز مانند بسیاری به سوی آسایش طلبی کشیده و از گرایشات و کوشش‌های پرخطر سیاسی دور ساخته است.

طیفور که باور نمی‌کرد آن حرف‌ها از دهان من درآید، نگاه تأسف باری به من کرد و در خود فرورفت. او به شدت از این که شرایط و موقعیت‌ها توانسته بود آدمی مثل مرا هم از رده خارج کند و از کوشش‌های سیاسی باز دارد افسرده بود و با دلخوری و اندوه از من جدا شد. وقتی رفت، مدتی در خود فرو رفتم. واقعاً، نمی‌توانستم بدانم که آیا کار درستی کرده‌ام و آیا نیاز بوده است که طوری حرف بزنم که او را این چنین ناامید کنم؟ از این که در ذهن او چهره یک آدم بریده را به خود گرفته بودم رنج کشیدم. ولی با خود اندیشیدم که بعدها، وقتی از نتایج کار ما آگاه شود، به ارزش فداکاری من و رنجی که از دادن آن تصویر مبتذل از خودم کشیده‌ام پی خواهد برد و ارزش واقعی من، و ارزش‌های نهفته در دل شرایط دشوار مبارزه را بهتر خواهد شناخت.

اما چندی بعد که در رابطه با تهیه اسلحه برای انجام عملیات با مشکل روبرو شدیم، به این نتیجه رسیدم که جز مراجعه به طیفور راه دیگری ندارم. همان‌طور که گفتم، رجوع به کرامت دانشجویان را به خاطر احتمال تحت تعقیب بودن او خطرناک می‌دیدم و این تنها امکان ما برای تهیه اسلحه بود.

اما بهتر دیدم که قبل از ایجاد این ارتباط، ابتدا با رضاعلامه زاده در این باره مشورت کنم. هرچند، نمی‌توانستم اسم و مشخصاتی از گروه به او بدهم؛ ولی، چون امکان داشت که از این طریق ما دچار خطر بشویم و این حق رضا بود که خود، آگاهانه و به دل‌خواه به سوی خطر برود، نه آن که به ناچار در آن قرار گیرد، موضوع را با او مطرح کردم و گفتم که آیا موافق است که من برای به دست آوردن اسلحه به گروه سیاسی‌ای که با آن ارتباط دارم رجوع کنم؟ علامه زاده که در این باره هیچ اطلاعی نداشت، در مقابل پرسش من

مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

«من نمی دانم تو در چه گروهی فعالیت می کنی و این گروه چقدر امکان تهیه اسلحه را دارد؛ ولی، چون ما خودمان دوتائی امکان چنین کاری را نداریم، پس یا باید از این طرح صرف نظر کنیم و یا به این خطر تن بدهیم و تو برای تهیه اسلحه به این گروه رجوع کنی. و من چون به تو اطمینان دارم، راه دوم را انتخاب می کنم. برو ببین چه کار می توانی بکنی.»

من از تصمیم او خوشحال شدم و با طیفور تماس گرفتم و از او خواستم که هر وقت می تواند به تهران بیاید. طیفور فوراً آمد. حدس زده بود که من دوباره می خواهم تماس سیاسی ام را با او برقرار کنم. این بار من دیگر مانند یک آدم بریده با او روبرو نمی شدم؛ بلکه، با یک پیشنهاد معیین سیاسی به سویش می رفتم.

در دیدارمان که عمداً خارج از تلویزیون و در یک رستوران انجام شد، به او گفتم که از گفتارهای قبلی ام پشیمان شده ام و دوباره می خواهم به فعالیت سیاسی پردازم. گفتم:

«می دانی، راستش چون دو ماه از رابطه مجدد ما می گذشت و تو در آن مدت هیچ فعالیت مشخص به من پیشنهاد نکردی، من دچار تردید شدم و فکر کردم که فعالیت با شما به درد نمی خورد؛ ولی، برای این که نکند شما بعداً گرفتار شوید و احتمالاً از رابطه من با خودتان حرف بزنید و من هم در به همین خاطر دستگیر شوم، ترجیح دادم که طوری حرف بزنم که شما از من قطع امید کنید و به این طریق خطرهای احتمالی از بین برود. اما بعداً از این کار پشیمان شدم. چون دیدم ترا بد جوری ناراحت کرده ام. و حالا می خواهم واقعاً بدانم که آیا گروه شما امکان فعالیت چریکی دارد و یا نه؟ اگر دارد، خواهش می کنم این را با صراحت به من بگو و اگر ندارد، باز خواهش می کنم بگو که من بدون کلک و ناراحت کردن کسی به سراغ زندگی خودم بروم. چون من اهل فعالیت های مطالعاتی و پخش کردن اعلامیه و تکثیر و این جور کارها نیستم.»

طیفور که از حرف های من خوشحال شده بود، نگاه محبت آمیزی به من کرد و گفت:

«می دانستم. می دانستم که حرف های آن روز تو واقعیت ندارد. نمی توانستم باور کنم که این تو هستی که این حرف ها را می زنی. معلوم بود که یک جای کار عیب دارد. ولی نمی دانستم کجا و امیدوار بودم که باز برگردی. به همین دلیل تا تلفن زدی حدس زدم که زمانی که انتظارش را خیلی بعدتر داشتم، به همان زودی فرار سیده است.»

در این جا مکثی کرد و سیگاری از جیبش در آورد و آتش زد و دودش را با فشار به سوی زانوهایش فرستاد و سرش را بالا آورد و گفت:

«ولی، باید بگویم که تو خیلی عجله می کنی. اما مطمئن باش که ما همه نوع امکانی داریم.»

بی درنگ پرسیدم:

«حتی اسلحه؟»

«بله. حتی اسلحه.»

«واقعاً؟... من می توانم آن را ببینم.»

«برای چی ببینی؟ به حرف های من اطمینان نداری؟»

«چرا، ولی دلم می خواهد یک بار هم که در عمرم شده یک اسلحه را در دست

بگیرم.»

باپلک های تنگ شده نگاهی به من انداخت و لبخند زد و گفت:

«موضوع چیست؟ واقعاً برای این که فقط اسلحه را دست بزنی می خواهی آن را برایت

بیاورم؟ یعنی تو نمی دانی که چنین کاری چقدر خطر دارد و محال است که یک گروه

فقط به خاطر میل یکی از افرادش دست به این خطر بزند؟ و یا این که موضوع دیگری

در میان است؟»

این بار با چشمان کاملاً گشاده ای که منتظر پاسخ بود و با همان لبخند به من نگاه کرد.

سرم را پائین انداختم و گفتم:

«فرض کنیم که من بخواهم به عمل مشخصی دست بزنم. آیا شما حاضرید یک اسلحه

به من بدهید؟»

بی درنگ گفت:

«چرا که نه، ولی برای چه کاری اسلحه می خواهی؟»

«این را نمی توانم بگویم.»

طیفور لب‌هایش را مکید و به فکر فرو رفت:

«من باید با بچه‌ها صحبت کنم. اگر موافق باشند حتماً اسلحه‌ای را که می خواهی در

اختیارت خواهیم گذاشت.»

سه هفته گذشت تا طیفور دوباره به تهران باز گشت. در این مدت، با توجه به امیدی که برای تهیه اسلحه پیدا کرده بودم به دنبال تهیه دیگر مقدمات کار برآمدم. به کانون پرورش فکری رفتم و بدون آن که به برادرم رجوع کنم، برای این که در آینده، خطری متوجه او نشود کوشیدم از طریق همگانی و مانند دیگر فیلم‌سازانی که با کانون کار می کردند، طرح تهیه یک فیلم مستند از مراسم گشایش جشنواره کودکان را به قسمت سینمایی بدهم.

برای حضور خودم در جشنواره و هم‌راه بردن دوربین و وسایل کار احتیاج به داشتن کارت مخصوص و مجوز فیلم‌برداری از مراسم افتتاح داشتم. هم‌چنین اگر می خواستیم کس دیگری را وارد کار کنیم باید برایش کارت ورودی می گرفتیم. در آن زمان، ابراهیم فروزش مدیر قسمت سینمایی کانون بود و چون مرا می شناخت و چندین بار هم با هم عرق خوری کرده بودیم و بارها به خانه ما آمده بود، بدون درنگ طرح مرا پذیرفت. با این حال من برای این که طرح به اشکالات بعدی برنخورد و بتوانم خودم به عنوان کارگردان و فیلم‌بردار در فیلم کار کنم و بقیه همکارانم را هم خودم انتخاب کنم و ناچار به پذیرش افراد فنی پیشنهادی کانون نشوم، گفتم که احتیاج به تصویب بودجه برای این فیلم ندارم و خودم، تمام وسایل کار و گروهم را هم‌راه خواهم آورد و حتی مونتاژ آن را در تلویزیون انجام خواهم داد. و به این ترتیب انجام این طرح هیچ‌گونه مخارجی برای کانون نخواهد داشت.

فروزش گفت:

«به این ترتیب اصلاً نیازی نداری که طرح را به کانون بدهی. خودت می توانی شخصاً آن را تهیه کنی.»
گفتم:

«ولی برای مراسم گشایش برای خودم و گروه فیلم برداری احتیاج به مجوز کار و کارت ورودی دارم.»

«بسیار خوب. این که دیگر کاری ندارد. بدون طرح هم می شود.»

«ولی من می خواهم با طرح و به صورت رسمی انجام شود، نه با پارتی بازی.»
فروزش خندید و گفت:

«این که پارتی بازی نیست. یک کار معمولی ست. با این حال، بسیار خوب به صورت رسمی انجام می دهیم؛ یک تقاضا بنویس، و اسم گروه را بده، می دهم کارت های لازم را تهیه کنند.»

به این ترتیب با خوشحالی از کانون بیرون آمدم و به تنهایی به یک عرق فروشی رفتم و یک چتول عرق سرپائی زدم و به سوی تلویزیون روانه شدم. یکی از اصلی ترین مشکلات کار برای حضور گروه عملیات در مراسم گشایش فستیوال بر طرف شده بود. در دیدار بعدی، طیفور از ترس بریدن دوباره من با احتیاط هرچه تمام تر گفت:
«گروه برای آن که اسلحه در اختیار کسی بگذارد حتماً باید از طرحی که می خواهد به انجام برسد اطلاع داشته باشد.»

من که باز با یک مشکل تازه مواجه شده بودم گفتم:

«ولی برای چه؟ آیا شما جز به خودتان به کس دیگری اطمینان ندارید؟»

«موضوع بر سر اطمینان نیست. ما نمی خواهیم ضربه های احتمالی عملیات یک گروه دیگر به ما منتقل شود. اگر ما از نوع عملیات و زمان انجام عملیات آگاه باشیم می توانیم پیش گیری های لازم را بکنیم تا اگر شما موفق نشدید و ضربه خوردید، ما بتوانیم از زیر ضرب در برویم. این اصل کار گروه های چریکی ست.»

در مقابل این استدلال ساکت شدم، اما بی درنگ به یادم آمد که بگویم:

«من گروه نیستم. یک نفرم.»

«دیگر بدتر. در این صورت گروه باید احتمال پیروزی در عملیات را هم بررسی کند. زیرا تو به خاطر بی تجربه‌گی حتماً ضربه خواهی خورد.»

مکثی کردم و گفتم باید در این باره فکر کنم. چه بسا از این کار منصرف شوم. ولی خواهش می‌کنم با بچه‌ها صحبت کن و ببین آیا تحت هیچ عنوان حاضر نیستند بدون داشتن اطلاع از طرح من، اسلحه در اختیارم بگذارند؟

«باشد، من حتماً در این باره با آن‌ها صحبت می‌کنم. ولی تو هم فکرها را بکن و به ریسک نزن. از گفتن طرحت به ما هم ابائی نداشته باش. اگر قرار باشد کسی این چیزها را بداند، از ما مطمئن تر کسی نیست.»

با نگرانی از طیفور جدا شدم و به تفکر عمیقی فرو رفتم. اگر در اثر افشای راز عملیات مان به آن‌ها ضربه می‌خوردیم وحشتناک بود. ولی چاره دیگری نداشتیم. با این حال باز به رضا مراجعه کردم تا نظر او را هم در این باره بدانم. او باز باید به من اُوکی می‌داد که آیا حاضر است خطر را بپذیرد و برای تهیه اسلحه، طرح عملیات مان با این گروه در میان گذاشته شود؟

رضا باز مانند بار پیش گفت:

«عباس جان، ریش و قیچی دست تو ست. من که چیزی از این گروه نمی‌دانم. پس چاره‌ای ندارم جز این که هرچه که تو پیشنهاد می‌کنی بپذیرم. مگر این که بخواهیم از این طرح صرف نظر بکنیم.»

«نه، نمی‌خواهم از این طرح صرف نظر بکنیم. ولی تو باید بدانی که ممکن است این کار خطری را متوجه ما بکند و این خطر را آگاهانه بپذیری و بعداً از من انتقاد نکنی که چرا ترا در موقعیت ناخواسته گذاشته‌ام.»

رضا بازوی مرا فشار داد و گفت:

«مطمئن باش که من هرگز از تو چنین انتقادی نخواهم کرد. برو ببین چکار می‌توانی

بکنی.»

یک هفته بعد، باز طیفور مجبور شد به تهران بیاید. به شوخی به او گفتم: «بلاخره مرا به اعتراف واداشتید. ولی خواهش می‌کنم بگو و به من اطمینان بده که جز تو چند نفر دیگر از موضوع طرحی که می‌خواهم برایت بگویم اطلاع خواهند یافت و آیا واقعاً فکر نمی‌کنی که این موضوع برای ما خطری ایجاد کند؟»

«طیفور به من اطمینان خاطر داد و گفت:

«فقط دو نفر دیگر از این موضوع با خبر می‌شوند. آن‌ها از رهبران گروه هستند و این کار هم لازم است.»

دستانم را مانند این که بخواهم بشویم و سر غذا بروم، به هم مالیدم و گفتم: «بسیار خوب. ما می‌خواهیم رضا پهلوی را در مراسم گشایش جشنواره فیلم کودکان تهران گروگان بگیریم و خواستار آزادی زندانیان سیاسی بشویم.»

طیفور از جایش پرید و بازوهای مرا گرفت و گفت:

«طرح فوق‌العاده‌ای ست.»

بعد هر دو دستش را به هم فشرد و باز گفت:

«فوق‌العاده است. ما‌ها چقدر به هم شبیه هستیم. ما هم طرح مشابهی داریم -منظورش همان طرح گروگان گرفتن شهناز پهلوی بود- بسیار خوب. عالی ست. طرح شما حرف ندارد. چند نفرید؟ با چند نفر می‌خواهید این کار را بکنید؟»

«دو نفریم.»

«دو نفر؟ کم است. با دو نفر به هیچ وجه نمی‌شود این کار را کرد.»

«چرا می‌شود. ما حساب کرده‌ایم که می‌شود. بعد هم کس دیگری را نمی‌شود پیدا کرد که بتواند در چنین کار سنگینی که احتمال دستگیری و کشته شدن دارد شرکت کند.»

طیفور فکری کرد و گفت:

«نفر دوم چه کسی ست؟»

لحظه‌ای در گفتن اسم رضا تردید کردم. ولی با توجه به رو بودن همه قضایا، دیگر

پرده پوشی در باره نام او مشکلی را حل نمی کرد.

گفتم:

«رضا علامه زاده.»

«چی؟ رضا؟ فکر می کنی او اهل این کار باشد؟»

«معلوم است که هست. او اصلاً خودش پیشنهاد دهنده بوده است.»

«بسیار خوب. اگر تو می گوئی باشد. چون من تا به حال فقط برخوردهای بسیار کمی با رضا داشته‌ام و اصلاً او را در این زمینه‌ها نمی شناسم... ولی او امکان آمدن به جشنواره را دارد؟»

«معلوم است که دارد. یک فیلمش در جشنواره اسپانیا برنده جایزه شده و فیلم دیگرش هم احتمالاً در همین جشنواره برنده می شود. و لیلی امیر ارجمند هم پیشنهاد کرده که جایزه فیلم او در اسپانیا در این جشنواره توسط فرح به او داده شود.»

«زمان جشنواره روز دوم آبان است نه؟»

«بله. دوم آبان، روز تولد رضا پهلوی.»

«خیلی خوب. پس تو و رضا در طرح شرکت دارید. به احتمال زیاد من هم می توانم یکی دو نفر را برای این موضوع در نظر بگیرم. ولی تو هم بگرد ببین چه کسانی را احتمال دارد بتوانی برای همکاری در این عملیات پیدا کنی. طرف باید حتماً تو این جور کارها باشد که حضورش در آن جا شک برانگیز نشود. یعنی یا باید از بچه‌های تلویزیون و کانون و این جور جاها باشد و یا اهل روزنامه و خبرنگاری.»

«بسیار خوب. من می گردم ببینم چه کس دیگری را می توانم پیدا کنم. ولی بعید می دانم آدم مناسبی پیدا شود.»

«در ضمن باید در مورد مسائل دیگر هم صحبت کنیم. این کار، گروه پشتیبان می خواهد. طرح و نقشه دقیق می خواهد. باید دقیقاً معلوم شود که امکانات اسلحه ما چقدر است و بعد نقش افراد به دقت تعیین شود و ما مقداری هم تمرین تیراندازی بکنیم.»

گفتم:

«بسیار خوب، تو با بچه‌ها صحبت کن، ببین چه امکاناتی برای این کار دارند، من هم راجع به مسئله و شیوه کار فکر خواهم کرد. دنبال یک نفر هم خواهم گشت.»
 تنها کسی که به نظرم آمد برای آن کار مناسب باشد، فرهاد قیصری بود. سابقه عملیاتی او را می‌دانستم. ولی نمی‌دانستم در آن شرایط چقدر آمادگی برای پرداختن دوباره در این کارها را دارد. زیرا فعالیت تخریبی او مربوط به چند سال پیش از آن می‌شد.

از آن به بعد تماس‌های معین هفتگی و بعضاً دو هفته یک بار با طیفور داشتم. آمدن او به تهران طبیعی‌تر بود و کمتر شک برانگیز می‌شد؛ در حالی که رفتن من به شیراز مسلماً توی چشم می‌زد. با این حال، برای کاستن از خطر، ما هرگونه تماس با هم را در محیط تلویزیون قطع کردیم و یک‌دیگر را در کافه‌ها و رستوران‌های مختلف می‌دیدیم. هم‌چنین بین بچه‌ها شایع کردیم که به شدت با هم دعوای مان شده است تا احتمال هر گونه انتقال ضربه‌های غیرمستقیم به هم را از میان ببریم.

طیفور در دیدار بعدی مستقیم روی نقشه کار رفت و نظر من را در این مورد پرسید.

گفتم:

«اولین موضوع، امکان حضور ما در مراسم گشایش است که من مقدماتش را فراهم کرده‌ام و می‌توانم برای یک گروه سه چهار نفره کارت ورود به مراسم گشایش جشنواره را تهیه کنم. بعد مسئله نحوه عملیات است که باید در باره‌اش صحبت کنیم، و بعد هم مسئله بردن گروگان به فرودگاه و پرواز به یک کشور خارجی است که باید تعیین شود و درباره بقیه‌اش هم دیگر هنوز فکری نکرده‌ام؛ زیرا تا همین جایش کلی مسائل و مشکلات و پیچیده‌گی دارد و نیاز به این هم هست که ما دقیقاً بدانیم چند نفریم و چه امکانات اسلحه‌ای و پشتیبانی داریم.»

طیفور گفت:

«عالی است. تو تقریباً به کلیات مسئله درست فکر کرده‌ای. حالا می‌ماند نقشه دقیق

عملیات و امکانات و وضع و تعداد افراد شرکت کننده. خیلی خوب است که می توانی کارت ورودی برای بچه ها بگیری. تا این جا یکی از اصلی ترین مسائل حل شده است. اما در مورد افراد شرکت کننده، من فکر می کنم که اگر شما در سالن چهار نفر باشید به راحتی می توانید هم عملیات را انجام دهید و هم در داخل سالن از امکانات پوششی برخوردار شوید. به نظر تو چه کسی می تواند عامل اصلی باشد؟»

«طبیعی ست که خود من. چون من از مراسم فیلم برداری می کنم و تنها کسی هستم که می توانم خیلی طبیعی، کاملاً به رضا پهلوی نزدیک بشوم و بعد دوربینم را کنار بیندازم و او را بگیرم. اسلحه را هم اول می توانم در دوربینم جاسازی کنم و در یک فرصت مناسب آن را بیرون بیاورم و در جیبم بگذارم. می توانم اسلحه بچه های دیگر را هم همراه وسائلم به سالن بیاورم. باید دید؛ شاید هم نیاز نباشد این کار را بکنیم. باید ببینیم که شدت کنترل چقدر است. این چیزها را از قبل می شود فهمید.»

«چطور می شود از قبل این چیزها را فهمید؟»

«من تجربه کافی در این زمینه دارم. معمولاً از ساعت ها قبل از شروع مراسم، ما می توانیم به آن جا برویم و چند بار به سالن برویم و باز به بهانه آوردن وسایل فیلم برداری به بیرون برگردیم. در این فرصت، می شود شدت و ضعف کنترل را سنجید و اسلحه ها را در بی خطرترین شکل و موقعیت به سالن برد.»

طیفور مانند کسی که حل یک مسئله سنگین ریاضی را پیش رو داشته باشد، لبانش را بر هم فشرد و با چشم های تنگ کرده گفت:

«خب، اگر کنترل شدید بود چی؟»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که اگر کنترل شدید بود، چطوری اسلحه ها را به سالن می بریم.»

«ساده است. من چندبار می روم و برمی گردم و هربار دوربینم را همراه می برم و

می آورم و به این وسیله اسلحه ها را به سالن می آورم.»

«یعنی دوربینت را کنترل نمی کنند؟»

«چطوری می‌توانند دوربین را کنترل کنند؟ آن‌ها یاد گرفته‌اند که اگر در کاست‌های دوربین را باز کنند، فیلم‌ها نور می‌بین به این دلیل آن را باز نمی‌کنند.»

«ولی علی‌رغم این ما باید چنین احتمالی را بدهیم و امکانات دیگر را هم برای بردن اسلحه‌ها به درون سالن بررسی کنیم.»

«باور کن حتی می‌شود اسلحه‌ها را در جیب گذاشت و به سالن رفت. من به تجربه دیده‌ام که برای بار اول آدم را خیلی شدید کنترل می‌کنند. حتی توی فلان‌جای آدم را هم می‌گردند. ولی وقتی چند بار رفتی و برگشتی، چنان عادت می‌کنند که اگر بار اسلحه را هم به سالن ببری کاریت ندارند. این را بارها تجربه کرده‌ام. و بارها هم پیش خود گفته‌ام؛ آخر خاک بر سرها! من که اگر می‌خواستم می‌توانستم همه شمارا بفرستم روی هوا!»

طیفور خندید و گفت:

«بعداً می‌توانیم بیشتر روی این موضوع دقیق شویم. نقش افراد دیگر را هم باید روشن کنیم. وقتی تو رضا پهلوی را گرفتی، رضا علامه‌زاده هم چون صدایش کلفت است می‌تواند با فریاد همه را تهدید کند که اگر حرکت اضافی کنند، به رضا پهلوی شلیک خواهد شد و بعد، با چند شلیک هوائی ساواکی‌ها را بترساند و از همه بخواهد که فوراً سالن را ترک کنند.»

طیفور سکوت کرد. به من نگاه می‌کرد و من را نمی‌دید. به نظر می‌رسید صحنه دقیقاً پیش چشمان او دارد اتفاق می‌افتد:

«بعد... بقیه بچه‌ها هم که حداقل باید غیر از تو و رضا دو نفر باشند و در نقاط مختلف سالن قرار بگیرند، باید با چند شلیک هوائی و فریاد زدن، دیگران را وادارند که هرچه سریع‌تر سالن را ترک کنند. آن وقت می‌شود خواست که یک هلی‌کوپتر بیاید روی سقف سینما و همه را به فرودگاه ببرد. از آن جا هم می‌شود با هواپیما به یک کشور دیگر رفت.»

من با کمی تردید گفتم:

«البته ممکن است موقع سوار به هلی کوپتر و یا هواپیما بخواهند ما را از دور بزنند. یعنی بیش تر مرا که رضا پهلوی را گرفته ام.»

«ممکن است. ولی فکر نمی کنم حاضر به چنین ریسکی بشوند. از کشته شدن رضا پهلوی خیلی می ترسند. شاه به این خطر رضایت نمی دهد. با این حال ما باید مواظب باشیم و بچه ها چنان دور تو را بگیرند که آن ها اگر خواستند هم نتوانند ترا بزنند.»

«در ضمن، توانستی کسی را برای آمدن به سالن پیدا کنی؟»

«یکی را در نظر گرفته ام، اما باید امتحانش کنم. چون هنوز تردید دارم.»

«کی را؟»

«لازم است اسمش را بگویم؟»

«معلوم است.»

«آخر می خواستم هر وقت خودم مطمئن شدم که مناسب است، اسمش را بگویم. در غیر این صورت ضرورتی ندارد تو او را بشناسی.»

«درست است. ولی در طرحی به این مهمی، خوب است ما در تمام مراحل با هم مشورت کنیم که کمتر دچار خطا بشویم. در ضمن در این عملیات، کار ما از این حرف ها گذشته. ما چه پیروز بشویم و چه شکست بخوریم، بعد از این عملیات، رژیم صدها نفر را در دور و بر ما دستگیر خواهد کرد و همه را زیر شکنجه خواهد برد تا سرنخ ها و ارتباط ها را در آورد.»

گفتم:

«بسیار خوب. من فرهاد قیصری را در نظر گرفته ام.»

«فرهاد؟... فکر می کنی او واقعاً بتواند چنین کاری را بکند؟»

«فکر می کنم؛ بتواند. چون قبلاً یک ماشین پلیس را جلوی کلانتری آتش زده است.»

«کی؟»

«در جریان اعتصاب اتوبوس رانی. حسن فخار برای بچه ها فسفر سفید آورده بود و آن ها هم تصمیم می گیرند با آن یک نفر بر شهربانی را جلوی کلانتری کالج آتش بزنند.»

«فرهاد با کی؟»

«با چندتا از بچه‌های دیگر. فرهاد فسفر سفید را به یک میله می‌بندد و آن را در یک شیشه نفت می‌گذارد، و آن را جلوی کلانتری در می‌آورد و توی ماشین پلیس می‌اندازد. بچه‌هایی که هم‌راه او رفته و از طرف مقابل خیابان مواظبتش بودند، تعریف می‌کردند که چطور بدون آن که هول شود و یا شتاب کند، فسفر را از توی شیشه درآورد و توی ماشین پلیس که خالی بوده انداخت و با خون سردی از آن محل دور شد. می‌گفتند ما که این ور خیابان بودیم ترس برمان داشته بود و تند تند راه می‌رفتیم؛ ولی فرهاد انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. سیصد چهار صد قدم دور شد و بعد با آرامش برگشت و دید که دود سفید تمام خیابان را گرفته و نفربر شهربانی دارد می‌سوزد و پاسبان‌ها دور و بر آن می‌دوند و نمی‌دانند از کجا ضربه خورده‌اند.»

طیفور که به نظر می‌رسید فرهاد را برای شرکت در عملیات پذیرفته است، گفت: «خُب، به این ترتیب تردیدت برای چیست؟ می‌توانی موضوع را با او در میان بگذاری. او بهترین آدمی ست که به درد کار ما می‌خورد.»

گفتم:

«ولی هنوز نه. این موضوع مال سه چهار سال پیش است. من الان نمی‌دانم که او چقدر تمایل دارد دوباره از این جور کارها بکند. می‌دانی، پول و درآمد و شغل خوب معمولاً بچه‌ها را بی‌خیال می‌کند.»

«مگر تو دیگر با او را رابطه نداری و از تمایلاتش خبر نداری؟»

«چرا با او رابطه دارم و خیلی هم می‌بینمش؛ ولی، در باره این نوع کارها با او صحبت نکرده‌ام. باید یواش یواش شروع کنم و اول ببینم او اصولاً هنوز دوست دارد از آن کارهای قبلی بکند، و بعد، در صورت مثبت بودن جوابش، موضوع این عملیات را در میان بگذارم و بخواهم با ما کار کند.»
